

شماره دینی مجله

ریش‌های کم پوششش و مکنی می‌کند. بعد سرش را می‌اندازد پایین.

- خودم را می‌گم. فکر می‌کنم حالتی خالی از بیم و امید، اشتیاق و اضطراب و غم و شادی نباشد. خودم را مثل کسی می‌بینم که مهمان عزیزی داره و در عین حال به خاطر عملش، همین که بانگ جرس کاروان مهمان را می‌شنوه، جز دستپاچی و شرم کار دیگری از دستش بر نمی‌یاد. «تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل» ولی وقتی به اون یار سفر کرده فکر می‌کنم، زبان حالم اینه:

رواق منظر چشمم آشیانه توست

کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست

و وقتی دست خالی خودم را می‌بینم، می‌گم:

آئینه شو جمال پری طلعان طلب

چاروب کن خانه سپس مهمان طلب

و با تمام وجود آرزو می‌کنم که:

آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست

هر کجا هست خدا با به سلامت دارش

این را که می‌گوید، نفس عمیقی می‌کشد و لبخند می‌زند. ولی انگار ته چشم‌هایش غمی هست. از این که بالاخره کسی به سوالم جواب داده خوشحالم. به سرکوجه که می‌رسیم با آقای نظری خداحافظی می‌کنم. او می‌رود سمت خیابان، ولی من می‌خواهم توی کوچه پس کوچه‌ها کمی فکر کنم. خوش به حال آقای نظری. جقدر قشنگ فکر می‌کند و قشنگ حرف می‌زند. از روبه‌رو «بی‌بی جهان» دارد می‌آید و چادرش را به دندان گرفته و زنبیل سنگین‌اش را دنبال خود می‌کشد. می‌دوم تا زنبیل را از دستش بگیرم.

- سلام بی‌بی! اجازه بده کمکت کنم.

چشم ریز می‌کند و به صورتم نگاه می‌کند.

- سلام بسرم، تو حمیدی پسر آقای کاظمی؟

- نه بی‌بی، من رضام، پسر نجمه خانم.

- آها! آها! حال مادرت خوبه این‌شاءالله؟ خودت خوبی، سلامتی؟

- همه خوبیم بی‌بی.

بی‌بی به نفس‌نفس افتاده است. زنبیل را به دست می‌گیرم. وقتی می‌رسیم در خانه‌شان، می‌نشیند روی پله و دست می‌کشد به زانوهایش.

- بی‌بی! به سوال داشتم.

- بگو جانم چیه؟

- اگر قرار باشه امام زمان این جمعه بیاد، شما چکار می‌کنید؟

بی‌بی موهای سفیدش را فرو برد زیر روسری و من دوباره واکنم را روشن کردم.

- مطمئنی ننه؟ همین جمعه که داره می‌یاد، این‌شاءالله قرار ظهور کنه؟

- نه بی‌بی!

- الهی فدای قد و قامتش بشم عزیز زهرا رو. از کجا شنیدی ننه؟

- من دارم درباره یه موضوع گزارش تهیه می‌کنم. اینکه اگر شما بشنوید که قراره این جمعه امام زمان ظهور کنه چه عکس‌العملی از خودتون نشون می‌دید؟

- چیه رضا موضوع انشای جدیده، دوباره شروع شد؟ - نه مامان، باور کنید این یه گزارشه.

- لایذ ترفند جدیده. ببین رضا، این دفعه اگر بمیری هم برات انشا نمی‌نویسم. من دیگه خسته شدم، و با عجله آیکش برنج را برد طرف گاز و توی قابلمه خالی‌اش کرد. صدای جلز و ولز روغن بلند شد.

- اشتباه می‌کنید مامان، این فقط یه گزارشه، برای درس معارفمون.

- من کاری ندارم رضا، برو بیرون که حسابی کار دارم.

- ولی مامان...

- ولی بی‌ولی. برو بیرون تا بیشتر از این عصبانی نشدم. الان مهمونا می‌رسن.

از آشپزخانه آدمم بیرون و واکمن را خاموش کردم. مامان که حسابی توی ذوقم زد. گفتم شاید بابا بتواند کمکی بکند. داشت ماشین را تعمیر می‌کرد.

- بابا! می‌شه یه کمکی به من بکنید؟ دست‌های روغنی‌اش را دراز کرد و گوشه پارکینگ را نشانم داد.

- اول اون آچار را بده دستم ببینم. رفتم و آچار را براش آوردم.

- آره می‌شه، الان دیگه درست می‌شه. ماشین را که نمی‌گم گزارش را می‌گم.

- گزارش چی؟

- برای درس معارفمونه. اینکه اگه امام زمان قرار باشه این جمعه ظهور کنه شما چه کار می‌کنید؟

- راستش رضا، من اصلاً مخم کار نمی‌کنه. باشه برای بعد.

این هم از بابا. دیگر ناامید شدم. من الان پنج روز است که دارم به این موضوع و نمره فکر می‌کنم.

شاید نوشتن درد و دل‌هایم بهتر باشد، ولی تا جمعه، فرصت کوتاهی است و تصمیم‌گیری سخت. آدم باید بهترین گزینه‌ها را انتخاب کند و بهترین زمان‌بندی را برای این همه آرزو انجام دهد. کیفم را می‌اندازم روی دوشم و از خانه می‌زنم بیرون. می‌خواهم با کسی حرف بزنم. دلم می‌خواهد بدانم بقیه اگر این خبر را بشنوند چکار می‌کنند، هنوز توی کوچه هستم که آقای نظری، همسایه‌مان در را باز می‌کند و می‌آید بیرون. دبیر ادبیات راهنمایی‌مان بود. لبخند می‌زند و دست تکان می‌دهد.

- سلام

جواب سلامش را می‌دهم و می‌روم جلو تا دست بدهم. گرم فشارشان می‌دهد.

- احوال آقا رضا، کم پیدایی؟

با هم راه می‌افتم تا سرکوچه. می‌خواهم سوالم را از او بپرسم. شاید برخلاف مامان و بابا حرفی برای گفتن داشته باشد. آقای نظری دست می‌کشد به

این جمله‌ای بود که آقای فرجی دبیر معارفمان روی تخته نوشت. هفته گذشته درس‌مان درباره امام زمان، غیبت صغری و کبری و نواب خاص و عام بود. بعد روکرد به ما و گفت: شما چی فکر می‌کنید؟ حالا که این فرصت پیش اومده بیش‌تر فکر کنید. عکس‌العمل شما، یا اطرافیان‌تون در مقابل این خبر چیه؟ ببینید چه کاری از دستتون برمی‌آد. شما می‌تونید درباره این موضوع، شعر، داستان، مقاله، گزارش یا هر چیز دیگه‌ای که می‌تونید بنویسید. فکر می‌کنم اضافه شدن دو نمره به نمره پایان ترم جایزه خوبی باشه؛ برای کسی که زحمت کشیده و کاری کرده. جلسه بعد درباره‌اش با هم صحبت می‌کنیم، آماده باشید.

همه‌شده بود. بچه‌ها با دهان باز و چشمان گشاد به صورت هم نگاه می‌کردند.

- وای! دو نمره. چه خوب!

- آره بابا، خیلی با حاله.

- جدی آقا! دو نمره می‌دید؟

آقای فرجی با خودکارش کوبید روی میز.

- هی... س! بچه‌ها آروم باشید. چه خبره؟ کلاس را به هم ریختید. بله، دو نمره، فکر می‌کنم ارزشش را داشته باشه. پس تمام تلاشتون را بکنید.

محمد آهسته گفت: همه‌اش دو نمره و خودش و دور و بری‌هایش خندیدند.

سعید سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت: «من که می‌دم عموم برام بنویسه. نوشته‌هاش حرف نداره، معرکه است.» هادی فوراً دفترش را باز کرد و همان طور که ته مدادش را دندان دندان می‌کرد، زل زد به روبه‌رو. شاید دوباره شعری به ذهنش خطور کند. هنوز کلاس ساکت نشده بود و بچه‌ها داشتند با هم حرف می‌زدند و من ماندم که باید چکار کنم. هنوز مشکلم با کلاس ادبیات و نوشتن انشا حل نشده، گرفتار یک دردسر دیگر شدم. فکر نمره یک لحظه هم رهایم نمی‌کرد.

خیلی سعی کردم، تا یک انشا بنویسم، ولی نشد که نشد. برای من که فاقد هرگونه استعداد ادبی بودم، شاید بهترین راه تهیه یک گزارش بود. بالاخره دو نمره هم دو نمره بود! بنابراین دست به کار شدم.

رفتم و واکمن سعید را قرض گرفتم. دفتر و مدادم را برداشتم و رفتم سراغ مامان که داشت از این طرف آشپزخانه می‌دوید آن طرف آشپزخانه. یقه لباسم را مرتب کردم و سرفه کوتاهی کردم. دکمه واکمن را روشن کردم و ایستادم کنار ظرفشویی. مامان داشت برنج آیکش می‌کرد.

- می‌بخشید مامان! یه سوالی داشتم.

- چه سوالی رضا، زود بپرس که هزارتا بدبختی دارم. و اصلاً حواسش نبود که من دارم با واکمن تمام حرف‌هایم را ضبط می‌کنم.

پایه شایسته

- این فقط...

- راستش من امروز صبح رفته بودم خونه حشمت خانم، ختم جوادالائمه، کسی چیزی نگفت. ننه تو هم به پرس و جو یکن. شاید اشتباه کرده باشی. من که شنیدم وقت ظهور معلوم نیست. ولی ننه، اگر قرار باشه بیاد، اول از همه این گیس‌های سفیدم رو حنا می‌بندم. پاجین گل دارم رو تن می‌کنم و چادر سفید زیارتم رو می‌اندازم روی سرم. خدا قسمت کنه ننه، همون سالی که می‌خواستم برم خونه خدا، دخترم زری برام دوختش. بعد جلوی در رو آب و جارو می‌کنم و می‌شینم روی همین پله، سر راهش وقتی که خواست از کوچه رد بشه، می‌افتم به دامنش. بی‌بی با گوشه روسری اشکش را پاک کرد.

- می‌افتم به دامنش و قسمش می‌دم، قسمش می‌دم و مادر پهلو شکسته‌اش. به با مشت کوبید به سینه‌اش.

- ازش می‌خوام که شفاعتم رو بکنه ننه. من که کاری براش نکردم، ولی ننه! آرام هم به کسی نرسیده می‌گم در حقم آقایی کنه، سروری کنه.

و نفس‌اش را با صدا بیرون داد. از بی‌بی‌جهان هم خداحافظی کردم و دوباره راه افتادم. می‌خواستم از هر کس که می‌توانم این سوال را بپرسم. مرد میان‌سالی از یک سوپر مارکت آمد بیرون.

- می‌بخشید آقا به سوال داشتم.

- چیه پسر؟ بپرس. وقتی واکمن را گرفتم جلوی دهانش. با تعجب نگاهم کرد و گفت: برای رادیوه؟ نه آقا! به کار کلاسیه.

لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: شرمند، نمی‌دونم!

توی پارک جوانی را دیدم که داشت درس می‌خواند. انکار دانشجو بود. نشستم کنارش و سوالم را پرسیدم. من و منی کرد و کتابش را بست و خیره شد به زمین. - راستش من هر روز جمعه‌ها می‌رم دعای ندبه. ولی دیروز مطلبی را خوندم که فکرم را حسابی به خودش مشغول کرد. نوشته بود کسی توی مسجد سهله گفته بود سنگ مفت، گنجشک هم مفت. شنیدم که می‌گن چهل روز رفتن به مسجد سهله و عبادت کردن باعث می‌شه امام زمان رو ببینیم. مزرعه‌اش همون نزدیکی‌ها بوده، می‌رفت و می‌اومد. روز آخر می‌بینته شخصی اومد و گفت: فلانی! کجا می‌ری؟ گفت: می‌رم زیارت. گفت: برای چی؟ گفت: می‌خوام امام رو ببینم. گفت: برای چی؟ گفت: کارش دارم. گفت: می‌خواهی به امام زمان چی بگی؟ فکری کرد و گفت: می‌خوام به امام زمان بگم شما بیل ما رو پارو کن! اون شخص گفت: بیل شما پارو. مرد نگاه کرد و دید بیلش پارو شده. می‌دونی، خیلی از ماها همین جوری گمیم. اصلاً نمی‌دونیم امام را برای چی می‌خوایم؟ فقط می‌خواهیم ببینیمش. اصلاً ببینیمش

که چی، چه حرفی برای گفتن داریم، اصلاً منتظر چی هستیم؟ نمی‌دونم. فکر می‌کنم من منتظر واقعی نیستم. باید به فکری به حال خودم بکنم. دیگر غروب شده. بیشتر از نمره، شنیدن حرف‌های دیگران برایم جالب است. بر می‌گردم سمت خانه. اکبر آقا توی کبابی‌اش مشغول است. با دستمال عرق از پیشانی می‌گیرد و مگس‌ها را می‌پراند. با خودم فکر می‌کنم که اگر این سوال را از اکبر آقا بپرسم چه می‌گوید. اکبر آقا با دستمال گردنش را خشک می‌کند و بعد فرو می‌بردش توی جیبش و لبخند می‌زند.

- می‌دم آقا حمید تابلوساز، به پارچه برام بنویسه «مقدمتان گلباران» و بعد می‌زنم بالای کبابی. این پسره اصغر رو هم می‌فرستم اسب آقارو تیمار کنه. پیش خودمون باشه. من به گله صدتایی گوسفند دارم. توی یکی از قلعه‌های خارج شهر. آقا و سربازاش هر روز نهار مهمون خود من. به جان تو نباشه، به جان همین اصغر، هر روز هر چندتا که قابل باشه گوسفند می‌زنم زمین. راستش ما خدمت‌شون ارادت داریم. توی هیئت جلدشون هر محرم و صفر سینه زدیم. می‌گن گوشت، آدم رو قس‌القلب می‌کنه ولی قلب ما عینوه گنجشک می‌مونه، نازک نازکه. خودم چاکریشون رو می‌کنم. بفرما به سیخ کباب!

صدای اذان بلند شده. تشکر می‌کنم و می‌روم سمت مسجد. بعد از نماز مردم یکی‌یکی بلند می‌شوند و می‌روند بیرون حاج آقا مسلم توی محراب نشسته و ذکر می‌گوید.

- سلام! قبول باشه.

این را می‌گویم و دستم را دراز می‌کنم. دستم را بین دو دستش می‌گیرد و می‌گوید قبول باشه جوون.

سوالم را از حاج آقا می‌پرسم. می‌گوید: می‌دونی پسر، انسان‌های متکامل و متعالی و انسان‌هایی که به معنای واقعی کلمه منتظر امام زمان عجل‌الله تعالی فرجه هستند، برایشون تفاوتی نمی‌کنه که حضرت چه زمانی ظهور کنه. چون اون‌ها هر لحظه به وظیفه بندگی خودشون عمل می‌کنن. چه حضرت این هفته بیاد، چه هفته بعد و چه هفته‌های بعدتر. هرچند فکر می‌کنم اطلاع پیدا کردن از این که امام تا چند روز دیگه ظهور می‌کنه شور و شوق بیشتری رو در اون‌ها ایجاد می‌کنه، ولی انسان‌هایی که تو زندگی لغزش‌هایی دارند و تصمیم بر جبران این لغزش‌ها گاهی کند و گاهی تند، اطلاع از این موضوع باعث می‌شه تا تصمیم جدی‌تر و مصمم‌تری برای جبران این لغزش‌ها بگیرن و سعی کنن خودشون را در این فرصت کوتاه شبیه‌تر و هم‌سنخ‌تر به حضرت کنن تا زمان ظهور بهره‌ر بیشتری از ایشان ببرن. ان شاء الله.

و من با خودم فکر می‌کنم:

شاید این جمعه بیاید شاید...

داستان دیدار / سیده عذرا موسوی

